

خرس جریان را شرح داد. کلاغ خندید و گفت: «تو چقدر مهربانی، اما نگران نباش پایین همین تپه جنگلبان مقدار زیادی بامبو کاشته. هم اکنون آنها سالم و شاداب آماده‌اند تا از شیرشان به تو بدهند.»

چشمان خرس از خوشحالی برقی زد و از جا بلند شد و همراه کلاغ به پایین تپه رفتند. تا چشم کار می‌کرد درختان بامبو در کنار هم روی زمین جای گرفته بودند. خرس با خوشحالی جلو رفت و یک شکم سیر بامبو خورد. از آن به بعد هم در همانجا خانه‌ای ساخت و زندگی کرد و هر وقت که می‌خواست بامبو می‌خورد او مهربانی نسبت به دیگران را هیچگاه از یاد نبرد.

## این صدای عجیب و غریب چیست؟

«لاودون» تازه پنج سالش تمام شده است. او دختر کوچولوی زیبایی است صورت سرخ تپل مپلی دارد. موهای مشکی و صافی دارد که همیشه شانه کرده است. دختر مؤدب و تمیزی است. خلاصه از آن دخترهایی است که هر کسی دوستش دارد. با تمام این خوبیها، او یک عیب بزرگ دارد. عیب او این است که ترسو است.

شبها از ترس به مامان و بابا می‌چسبد، هر جا که بروند، او هم دنبالش راه می‌افتد. حتی نمی‌تواند تنهایی به دستشویی برود، یا تنهایی بخوابد. پدر همیشه به او می‌خندد و می‌گوید: «دلت مثل دل موش کوچک است!»

یک روز پدر می‌خواست چند روزی به مأموریت برود، در خانه فقط مادر مانده بود و خاله جان. شب که شد، لاودون آماده شد تا با مامان بخوابد، در همین وقت صدای ناله خاله بلند شد. او از درد شکم به خود می‌پیچید. مادر از تخت پایین آمد و در حالی که لباسش را می‌پوشید به لاودون گفت: «آفرین دختر خوب، تو همین جا بمان تا من خاله را به بیمارستان ببرم و برگردم. چراغ را هم برایت روشن می‌گذارم.» لاودون تا شنید که باید تنها بماند، ترسید. از همان لحظه فکرهای عجیب و غریب به سراغش آمد. او سعی کرد تا با ترس

مبارزه کند. چشمانش را بست تا هیچ چیز را نبیند و گوشه‌هایش را نیز گرفت تا هیچ چیز نشنود. اما چند لحظه‌ای که گذشت باز ترسید. این بار چشمانش را باز کرد و به چراغ اتاق زل زد تا جایی که می‌توانست چشمانش را گشاد کرده تا همه چیز را به خوبی زیر نظر داشته باشد. اما باز هم ترس دست از سرش بر نمی‌داشت. بهتر دید که سرش را زیر لحاف بکند تا نه کسی او را ببیند و نه او چشمش به چیزی بیفتد. اما خیلی سخت بود، چون نفسش داشت می‌گرفت و هوا کم آورده بود. چند دقیقه‌ای که گذشت باز دید نمی‌تواند طاقت بیاورد. طفلکی لاودون! ترسان لرزان، خودش را به دیوار اتاق چسباند هر آن منتظر دزد یا حیوان وحشتناکی بود. در حالیکه نمی‌دانست که هیچ کسی و هیچ حیوانی به خانه آنها نخواهد آمد و هیچ اتفاقی هم نخواهد افتاد.

ناگهان صدای عجیبی به گوشش رسید: خو... خو... پُف... پُف... این چه صدایی است؟ آه، نکند این صدا از زیر تخت باشد؟ اما نه انگار مربوط به زیر تخت نیست. پس، این صدای چیست؟

لاودون، چند لحظه بی‌حرکت ماند تا صاحب صدا را بشناسد. اما این صدای عجیب و ترسناک همچنان ادامه داشت. خو... خو... پُپ... پُپ... قطره عرق روی صورت لاودون نمایان شد کم مانده بود بزند زیر گریه که... مادر از راه رسید. مادر لحاف را کنار زد و دخترش را دید که از ترس عرق کرده و چشمانش پر از اشک شده است. مادر خنده‌ای کرد و دستی



به موهایش کشید و سپس او را در آغوشش گرفت و گفت:  
«عزیزم تو چرا اینقدر ترسو هستی؟»  
در همین موقع آن صدا باز تکرار شد. خو... پُپ... خو...  
پُپ... لاودون بدون اینکه حرفی بزند با چشمانش به اطراف  
اشاره کرد. مادر این بار با صدای بلندتری خندید و گفت:  
«آهان، حالا فهمیدم که از چه می‌ترسیدی. با من بیا تا نشانت  
بدهم که ترست چقدر بی‌مورد بوده است.»  
مادر، لاودون را به کنار فلاسک آب جوش برد و او را در

بغلش نشانده و گفت: «حالا خوب به صدای این فلاسک گوش بده.»

مادر راست می‌گفت آن صدا مال فلاسک آب بود. لاودون خنده‌اش گرفته بود و از اینکه از فلاسک ترسیده بود، از مادر خجالت کشید. مادر برایش توضیح داد که مقداری هوا در فلاسک جمع شده و می‌خواهد به زور بیرون بیاید. اما در فلاسک جلو آن را می‌گیرد. به همین دلیل هوا با صدا بیرون می‌آید.

از آن روز به بعد لاودون فهمید که بی‌خود و بی‌جهت از خیلی چیزهایی که هیچ ربطی به او ندارد می‌ترسیده است. بنابراین تصمیم گرفت که دیگر نترسد و شجاع باشد.

## دختران خانم ابر

خانم ابر فرزندان زیادی دارد. فرزندانش قطره‌های کوچک آب هستند. او فرزندانش را با خود در آسمان آبی به پرواز درمی‌آورد و همراه موسیقی باد آنها را می‌رقصاند. آنها بسیار مهربانند و شاداب.

قطره‌های کوچک هر چه بزرگتر می‌شوند...  
سنگین‌تر می‌شود و زمانی می‌رسد که مقداری از آنها بی‌تابانه به زمین می‌ریزند. آنها دوست دارند ببینند پایین چه خبر است، در زمین چه می‌گذرد و چه موجوداتی زندگی می‌کنند.

خانم ابر که از دل آنها خبر داشت و می‌دانست که همگی مشتاقند تا به زمین بروند. یک روز به فرزندانش گفت: «بچه‌ها، شما همگی بزرگ شده‌اید. دیگر زمان جدایی فرا رسیده است. باید از من جدا بشوید و به زمین بروید تا برای انسانها و حیوانات پاکی و طراوت و نعمت ببرید.»

بچه‌ها خیلی خوشحال شدند. یکی یکی مادر را در آغوش گرفتند و گفتند: «مادر، خداحافظ! مادر خداحافظ!» آنها از خوشحالی می‌رقصیدند و شادی می‌کردند.

قطره‌های کوچک آب به روی باغها ریختند و باغ‌گله‌ها با خوشحالی از آنها استقبال کرد.

قطره‌های کوچک آب به روی کشتزارها ریختند و زمینهای



کشاورزی هم با خوشحالی از آنها استقبال کردند. قطره‌های آب در پشت سد ریختند و آب زیادی جمع شد در نتیجه برق انسانها تأمین شد و مردم نیز بسیار خوشحال شدند و شکر خدای را بجا آوردند. قطره‌های آب از سد پرسیدند: «تو کی هستی؟ چرا مثل مادر ما را در آغوش گرفته‌ای؟» سد خنده‌ای کرد و گفت: «از امروز شما با من هستید، من در واقع از فامیلهای نزدیک شما هستم. شما را می‌برم تا خیلی کارها انجام دهید.»

آنها پشت موتور برق رسیدند و با زور و قدرتی که داشتند موتورها را به کار انداختند. در نتیجه چراغهای زیادی در شهر روشن شد. بچه‌ها می‌خندیدند و شادی می‌کردند و از اینکه وجودشان اینقدر فایده دارد خیلی خوشحال بودند.

بالاخره روزی از روزها که بچه‌ها خیلی دلشان برای مادرشان تنگ شده بود، از سد بزرگ خواستند تا کاری کند که آنها پیش مادرشان برگردند. مادر آنها از بالای آسمانها صدای آنها را شنید و گفت: «عزیزانم، فردا خورشید بیرون می‌آید و شما می‌توانید بخار شوید و به آسمان پیش من بیایید.» همینطور هم شد با طلوع خورشید آنها یکی یکی بخار شدند و به آسمان رفتند.

دوباره گردش و تفریح آنها با مادر آغاز شد. مادر آنها را همراه باد به همه جا می‌برد و آنها شاد و راضی بودند.



## در جستجوی مادر

اردک سیاه کوچولو مادر نداشت. چون یک جوجه ماشینی بود. از روزی که به دنیا آمده بود کارگران کارخانه از او مراقبت می‌کردند. هیچگاه غذایش کم نبود، جایش همیشه گرم و مناسب بود و جای زیادی برای گردش و بازی داشت. اما... هیچ کس و هیچ چیز مادر مهربان او نمی‌شد! اردک کوچولو خیلی فکر کرد، شب و روز در فکر مادرش بود. آرزو داشت مادرش را پیدا کند و او را ببیند.

شاید مادرش پیر باشد، شاید هم برعکس، مادرش جوان باشد. حتماً مادر خیلی زیباست. یک اردک زیبای سیاه! آه، مادر تو کجائی؟ چاقی یا لاغر؟ من چطور می‌توانم تو را حتی برای لحظه‌ای هم که شده، ببینم! من مطمئنم که تو هم به جوجه کوچولوی سیاهت فکر می‌کنی و دلت می‌خواهد بدانی من چه شکلی هستم...

بالاخره یک روز او را به دهکده سرسبز و بزرگی بردند. جوجه اردک کوچولوی خیلی خوشحال شده بود و فکر می‌کرد که شاید در دهکده بتواند مادرش را پیدا کند. زمینهای دهکده خیلی وسیع و سرسبز بودند. پروانه‌ها و حشرات لابلای علفها و سبزه‌ها مشغول بازی و گردش بودند. اردک کوچولو در حالیکه به این همه زیبایی خیره شده بود، ناگهان چشمش به

سه جوجه مرغ کوچولو افتاد که مشغول نوک زدن به زمین بودند. آنها نیز تا چشمشان به جوجه اردک افتاد شروع کردند به جیک جیک کردن و گفتند: «خوش آمدی، خوش آمدی!»

خانم مرغه هم با صدای بچه‌ها دوان‌دوان به آن طرف آمد و در حالی که بالهایش را به سر جوجه اردک می‌کشید به او خوش آمد گفت. جوجه‌ها هنوز «زبان مرغی» را خوب یاد نگرفته بودند بنابراین مادر همچنان به آنها زبان یاد می‌داد. در کنار آنها جوجه اردک کوچولو فقط می‌نشست و نگاه می‌کرد. هنوز جوجه اردک مادر نداشت و زبان مرغها را خیلی کم یاد گرفته بود و نمی‌توانست مثل آنها حرف بزند. خیلی ناراحت و غمگین شده بود پیش خود فکر کرد: اگر مادرم را پیدا کنم، او هم مثل خانم مرغه که به بچه‌هایش زبان یاد می‌دهد، به من زبان اردکها را یاد خواهد داد.

یک روز جوجه مرغها داشتند درباره‌ی او حرف می‌زدند. یکی از آنها گفت: «پس چرا جوجه اردک حرف نمی‌زند حتماً لال است.»

یکی دیگر از جوجه‌ها گفت: «نه، او مادر ندارد به خاطر همین نمی‌تواند حرف بزند.»

کوچکترین جوجه گفت: «همانطوریکه مادر به ما حرف زدن یاد می‌دهد ما هم به او حرف زدن یاد بدهیم، آن وقت می‌توانیم با هم حرف بزنیم و دوست باشیم. حتی می‌توانیم طرز شکار کردن کرمها را هم به او یاد بدهیم.

- حتی طرز آواز خواندن را هم به او یاد می‌دهیم؟»



هر سه جوجه مرغ با خوشحالی و مهربانی به طرف جوجه اردک رفتند و او را در آغوش گرفتند. جوجه کوچولو نتوانست خودش را کنترل کند و اشک از چشمانش سرازیر شد.

آه، مامان مرغه آمد. او یک مرغ زیبا و سفید و سالم و تپل مپل بود. «مامان، مامان، تو مادر من هستی؟» جوجه اردک به حرف آمد. «بله، عزیزم من مادرت هستم.»

سه جوجه مرغ همراه مادرشان دورا دور او را گرفتند. ناگهان یکی از آنها گفت: «اما ما سفید هستیم و او سیاه، چطور می‌توانیم مال یک خانواده باشیم!»

مادر پاسخ داد: «فرزندم، همه ما پرنده‌ها خواهر و برادریم و همه از یک خانواده‌ایم. بنابراین اگر رنگ بدنمان یا پوست یا پرهايمان با هم فرق داشته باشد، مهم نیست. مهم قلب و احساس ماست که با هم است.»

از آن موقع به بعد جوجه اردک سیاه کوچولو نیز به همراه آنها و در خانه آنها بود و تا آخر عمر به خوشی و خرمی با هم زندگی کردند.

## یک کاسه نخود

روز تعطیل بود و مادر یک سبد پر از نخود سبز برای غذای ظهر خریده بود.

«یوان» با دیدن سبد پر از نخود سبز گفت: «مادر اجازه می دهید من هم کمکتان کنم.»

مادر خندید: «البته پسر، کار خوبی می کنی که می خواهی به من کمک کنی.»

یوان گفت: «مادر تمام این نخودسبزه را به من بدهید قول می دهم تا قبل از ظهر همه را از پوست دریاورم.»

مادر خنده ای کرد و دستی به سر یوان کشید و گفت: «آخر خسته می شوی. از آن گذشته من عجله دارم.»

یوان پاسخ داد: «نه، نه قول می دهم همه آنها را سریع پاک کنم.»

به این ترتیب مادر به سراغ بقیه کارهایش رفت و یوان را تنها گذاشت. او رو به لوبیاها کرد و گفت: «خوب حالا من ماندم و شما پس یک... دو... سه و شروع کرد به پاک کردن نخودها.

هنوز اندازه یک فنجان نخود پاک نکرده بود که ناگهان

سروکله یک کرم تپل تپل بین نخودها پیدا شد!

یوان کرم را روی پایه میز گذاشت تا بالا برود اما کرم افتاد. یوان او را برداشت و گفت: «ای کرم کم عقل، حالا که به حرف

من گوش نمی‌دهی تو را به باغ می‌برم تا با دوستانم کمی اذیت کنیم.»

یوان کرم را در دست گرفت و نخودها را فراموش کرد و دوان دوان به کوچه رفت.

شیاو مینگ و لین را پیدا کرد و هر سه نفری شروع به بازی کردند. آنها هم دو کرم پیدا کردند و سپس هر سه نفر مسابقه گذاشتند.

ظهر بود و وقت غذا. شکم هر سه نفر آنها گرسنه بود و هر کدام برای خودشان نقشه خوردن یک غذای حسابی را می‌ریختند.

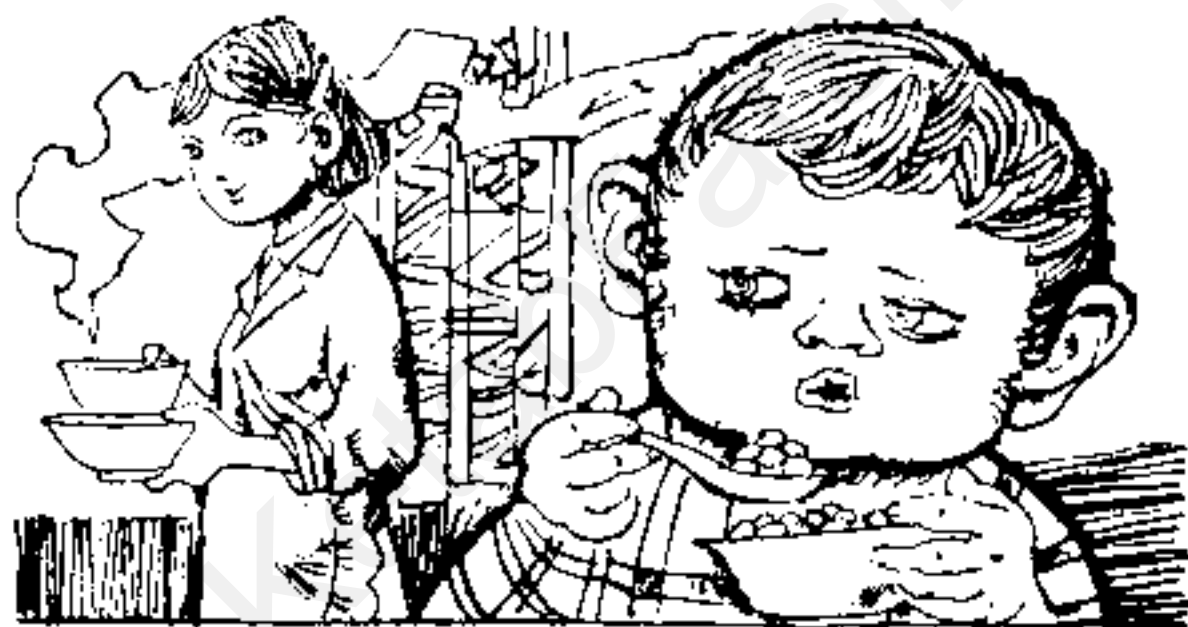
یوان در حالی که زیر لب آواز می‌خواند، دوان دوان به خانه رفت و از همان دم در مادرش را صدا کرد و گفت: «مامان جان، چه بوی خوبی می‌آید، آخ که چقدر گرسنه‌ام غذا چه داریم؟»

به سر میز غذا که رسید چشمش به کاسه بزرگ آش افتاد. ظرفش را جلو کشید تا برای خودش آش بریزد. در همین هنگام مادر گفت: «غذای تو آنجاست!»

در آن طرف میز یک کاسه نخودسبز نپخته قرار داشت. تازه به یاد یوان آمد که قولش را فراموش کرده و مادر را در انتظار گذاشته و نخودسبزها را پاک نکرده است.

یوان خیلی شرمنده شد. مادر با آن همه کار و زحمت چه غذاهای خوب و خوشمزه‌ای پخته بود. با خودش فکر کرد و دید او نه تنها به مادر کمک نکرده، بلکه زحمت او را دو برابر

کرده و به قولی که داده عمل نکرده است. مادر خندید و از کاسه آش برای یوان مقدار زیادی آش ریخت و گفت: «پسرم تو یکی از افراد خانواده هستی و باید سهمی از کارهای خانه را به عهده بگیری. امیدوارم امروز درس خوبی گرفته باشی.» یوان از مادر تشکر کرد و قول داد تا جایی که می‌تواند در کارها به مادر کمک کند.



## شیر کوچولوی پشیمان

«توتومی» یک شیر اسباب‌بازی بسیار زیباست. همین امروز صبح از مغازه اسباب‌بازی فروشی به مهدکودک آورده شده تا با بچه‌ها و سایر اسباب‌بازیها بازی کند و شاد باشد. بدن توتومی خیلی نرم است و از پلاستیک درست شده است کله و صورت و موهای او در حقیقت با قلم‌مو به رنگهای زیبایی نقاشی شده و دم خیلی قشنگی هم دارد. یک حُسن دیگر هم دارد: او می‌تواند راه برود.

توتومی قدم‌زنان آمد تا رسید به درخت بزرگ مهدکودک. سرش را بالا گرفت و به درخت نگاهی کرد و گفت: «به‌به چه درخت قشنگی! چقدر بزرگ است، چه شاخه‌هایی دارد. من که تا حالا چنین درخت بزرگ و زیبایی ندیده‌ام.»

توتومی پس از گفتن این حرفها، چاقوی کوچولوش را از داخل کیفش بیرون آورد و مشغول کردن اسم خودش روی تنه درخت شد. او چون نوشتن را هم خوب بلد نبود فقط توانست تنه را خط خطی کند.

از آن طرف، وقتی چاقو روی تنه درخت کشیده شد، درخت فریادش به آسمان رفت. ولی توتومی بدون اینکه گوش بدهد یا توجهی داشته باشد با جدیت تمام یادگاری می‌نوشت.



بعد از ظهر وقتی بچه‌های کوچولو با اسباب‌بازی‌هایشان می‌خواستند به خانه برگردند، گنجشک کوچولویی از پشت سر آنها را صدا کرد و گفت: «بچه‌ها، صبر کنید، امروز تولد درخت بزرگ مهدکودک است. او از همه دعوت کرده تا شب برای بازی و جشن به مهدکودک بیایید.»

بچه‌ها با خوشحالی فریاد زدند: «هورا» و با خوشحالی بالا و پایین پریدند و دست زدند، فقط یکی این وسط خوشحال نبود. آنهم توتومی بود می‌دانید چرا. آخر او خجالت می‌کشید. او صبر کرد تا گنجشک کوچولو از بین بچه‌ها بیرون برود، آن وقت به او گفت: «شب من هم می‌توانم بیایم؟» گنجشک پاسخ داد: خوب معلوم است که می‌توانی بیایی.»

توتومی گفت: «اما... اما، من با استفاده از چاقوی کوچولویم کار بدی کرده‌ام...»

ابروهای گنجشک کوچولو یک لحظه در هم رفت و گفت: «آه، پس این تو بودی که این کار را کردی؟ پس باید اول از درخت بپرسم بعد خبرش را به تو بدهم.»

توتومی گفت: «لطفاً از درخت معذرت بخواه و بگو که من اشتباه کردم، حالا خیلی پشیمانم.»

پرنده پاسخ داد: «امیدوارم تو را ببخشد مخصوصاً حالا که پشیمان شده‌ای. ولی باید بدانی که این کار خیلی زشت است. درخت هم احساس دارد و دردش می‌آید.»

توتومی همانطور که سرش را به زیر انداخته بود گفت: «قول می‌دهم.»



پرنده آماده پرواز بود که توتومی گفت: «راستی اگر درخت مرا بخشید و اجازه داد تا امشب مثل بقیه به اینجا بیایم، علامتی به شاخه‌های درخت بیند و من اگر هیچ علامتی راندیدم از دور می‌فهمم که مرا نبخشیده و نباید بیایم.» پرنده قبول کرد و پر کشید و رفت.

شب همه منتظر بودند ببینند بالاخره توتومی می‌تواند در جشن آنها شرکت کند یا نه؟

همه، از جمله توتومی در سر ساعت معین به مهد کودک

آمدند، و پشت دیوار جمع شدند. چاره‌ای نبود باید به شاخه‌های درخت نگاه می‌کردند تا ببینند آیا علامتی یا نشانه‌ای را می‌بینند یا نه. آرام آرام سرهای همگی از پشت دیوار بالا آمد و... می‌دانید چه دیدند، تمام شاخه‌های درخت پر از ستاره‌های درخشان و زیبا بود نه یکی نه دو تا بلکه تمام شاخه‌ها پر بودند از ستاره‌های زیبا. همه از خوشحالی بالا و پایین پریدند و توتومی را در آغوش گرفتند، او نیز با خجالت به کنار درخت رفت و از او معذرت خواست و تولدش را تبریک گفت. درخت بزرگ مهدکودک مثل یک آسمان پر از ستاره‌های درخشنده و زیبا شده بود و می‌درخشید.

## هدیه «شیاوبو» به خواهرش

روز تولد خواهر کوچولوی «شیاوبو» بود. مادر به او یک خرگوش سفید تپلو داد و از شیاوبو پرسید: «تو به خواهرت چه هدیه‌ای می‌خواهی بدهی؟»

شیاوبو گفت: «نمی‌دانم به او چه هدیه کنم.»  
مادر جعبه بزرگ اسباب بازی‌های او را آورد و گفت: «از داخل این جعبه که پر از اسباب بازیست، یکی را انتخاب کن و به خواهر کوچولویت بده.»

شیاوبو اول کتاب نقاشی را برداشت. روی جلد آن عکس یک گربه زیبا بود که به دنبال یک موش کوچولو می‌دوید. خیلی قشنگ بود: شیاوبو با خود گفت: «نمی‌دهم، نه نمی‌دهم!»  
بعد دوباره از داخل جعبه یک ماشین کوچولو بیرون آورد. «وقتی ماشین کوچولو راه می‌رفت آدمهای کوچولویی که در داخل آن نشسته بودند تکان می‌خوردند شیاوبو باز گفت: نمی‌دهم، نه نمی‌دهم!»

این بار از داخل جعبه یک ماشین کوچولو بیرون آورد، وقتی ماشین کوچولو راه می‌رفت آدمهای کوچولویی که در داخل آن نشسته بودند تکان می‌خوردند شیاوبو باز گفت: نمی‌دهم، نه نمی‌دهم!

این بار از داخل جعبه اسباب بازی یک توپ خال‌خالی زیبا

بیرون آورد. توپ خال خالی پر از باد بود و وقتی آنرا به زمین می زدی خیلی بالا می رفت: «نمی دهم، نه نمی دهم.»

شیابو دیگر خسته شده بود و مادر هم از خستگی او عصبانی شده بود. در همین وقت یک عروسک قشنگ از داخل جعبه بیرون آورد. لبهای عروسک کوچولو غنچه شده بود انگار به شیابو اخم کرده بود و می گفت: «تو خیلی خرسی! شیابو خواست باز بگوید نمی...»

شیابو خودش از کار بدش پشیمان شد و به عروسک گفت: «تو برو با خواهر کوچولویم دوست بشو!»

و به این ترتیب عروسک را به خواهرش هدیه کرد. هر دو خوشحال بودند و مشغول بازی شدند.

## جشن تولد اسب پیر

یک روز، گوسفند کوچولویی از در خانه اسب پیر عبور می‌کرد او را دید که دارد تنه درختی را می‌جود با تعجب جلو رفت و از او پرسید: «آقا اسبه، شما چطور درخت می‌خورید؟!»

آقا اسبه مکشی کرد و گفت: «من هر سال در یک روز معین، با جویدن تنه این درخت روی آن علامتی می‌گذارم و به این ترتیب سنم را مشخص می‌کنم.»

گوسفند کوچولو جلوتر رفت و به تنه درخت نگاه کرد، روی تنه درخت جای دندانهای زیادی از سالیان قبل باقی مانده بود. با خود گفت: «آه بله، پس امروز روز تولد آقا اسبه است.» گوسفند نگاهی به داخل خانه اسب انداخت، اما شکل و شمایل داخل خانه اصلاً شباهتی به یک خانه پر جنب و جوش و شاد نداشت چونکه آقا اسبه نه دختری داشت و نه پسر و حالا هم کسی نبود تا برایش جشن تولد بگیرد.

گوسفند کوچولو خیلی مهربان بود. او می‌خواست به آقا اسبه کمک کند. بنابراین مثل باد شروع به دویدن کرد. در راه به میمون برخورد کرد. میمون همانطور که جست‌و‌خیر می‌کرد از او پرسید که چرا آنقدر سریع می‌دود.

گوسفند گفت: «امروز تولد آقا اسبه است و من می‌خواهم به

همه خبر بد هم.»

میمون هم فکری کرد و گفت: «منهم می‌روم تا به دیگران

خبر بد هم.»

طولی نکشید که خانه آقا اسبه شلوغ شد. همه آمده بودند و

هر کسی هم هدیه‌ای برایش آورده بود. آقا خروسه و خانم

مرغه تعدادی کرم برایش آورده بودند و گفتند: «این بهترین

چیزی است که ما داشتیم و ما آن را خیلی دوست داریم.»

آقا فیله در حالیکه به خرطوم بلندش دسته‌ای موز آویزان

کرده بود گفت: «این هم بهترین چیزی است که من داشتم و آنرا

خیلی دوست دارم.»

خانم گاوه و آقا گاوه هم مقدار زیادی علف با خود آورده

بودند و گوسفند کوچولو هم بسته بزرگی از علفهای تازه صحرا

را با خود آورده بود. هر کدام از حیوانات بهترین چیزی را که

داشتند برای آقا اسبه آورده بودند.

چشمان آقا اسبه از دیدن آن همه هدیه و محبت، از اشک

پر شد و گفت: «دوستان عزیز و مهربانم، از همه شما ممنونم.

امروز بهترین روز تولد من در تمام عمرم بوده است. اما از

اینهمه هدیه من فقط هدیه خانم گاوه و آقا گاوه و گوسفند

کوچولو را می‌توانم قبول کنم.»

آقا اسبه چرا هدیه آقا فیله، میمون کوچولو، آقا خروسه،

خانم مرغه و سایر حیوانات را نمی‌توانست قبول کند؟

## عروسک آهنی و عروسک چوبی

عروسک آهنی از جنس فلز است و عروسک چوبی نیز از جنس چوب. قد آنها دقیقاً به یک اندازه بود و دوستان خیلی خوبی برای هم بودند.

یک روز، آنها تصمیم گرفتند وزنشان را اندازه بگیرند و ببینند کدامیک از آنها سنگین‌تر است. اول عروسک چوبی روی وزنه ایستاد، بدنش فقط نیم کیلو بود. بعد عروسک آهنی رفت روی وزنه، بدنش دو کیلو بود. آه! سه تا عروسک چوبی به اندازه یک عروسک آهنی هم نمی‌شدند.

عروسک آهنی فکر کرد خیلی مهم است و دیگر عروسک چوبی را قابل دوستی نمی‌دانست عروسک چوبی که با او حرف می‌زد، او اهمیتی نمی‌داد و به او بی‌توجه شده بود. طفلکی عروسک چوبی خیلی ناراحت شده بود و هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد.

یک روز، هوا خیلی خوب بود. عروسک آهنی قدم‌زنان به طرف رودخانه رفت. از آن طرف عروسک چوبی نیز قدم‌زنان به طرف رودخانه رفت. پُلی خیلی قدیمی بر روی رودخانه وجود داشت، این پل سالیان سال بود که روی قسمتی از رودخانه قرار داشت. دیگر پوسیده شده بود. عروسک آهنی در یک طرف پل و عروسک چوبی در طرف دیگر پل بود. بعد



آرام آرام هر دو عروسک قدم به روی پل گذاشتند تا از روی پل آب رودخانه را نگاه کنند. ناگهان صدای مهیبی برخاست و عروسک آهنی به داخل آب سرنگون شد. آن قسمت از پل که عروسک آهنی ایستاده بود، به خاطر سنگین بودن و ززش خراب شد. بعد تمام پل در هم شکست و عروسک چوبی نیز به داخل آب افتاد. چون بدن عروسک چوبی سبک بود روی آب شناور شد و بدن عروسک آهنی به زیر آب رفت. بیچاره عروسک آهنی شنا بلد نبود و فقط فریاد می زد: کمک، کمک. عروسک چوبی از اینکه می دید دوست عزیزش رفته ته آب خیلی ناراحت شد. با تمام قوا فریاد می زد و کمک می خواست. بالاخره آقا لاک پشته صدای او را شنید و داخل آب شد و رفت و عروسک آهنی را بالا آورد. وقتی هر دو به خشکی رسیدند عروسک آهنی از خجالت سرش را پایین انداخته بود و از دوستش معذرت خواست.

اما بعد از گذشت یک روز، تمام بدن عروسک آهنی زنگ زد باز اینبار هم عروسک چوبی به فریادش رسید و از میمون دانا خواهش کرد تا بدن او را سُمباده بکشد، میمون هم پس از فارغ شدن از این کار، با یک قوطی رنگ بدن آهنی او را رنگ زد تا دیگر زنگ نزنند.

عروسک آهنی دیگر حسابی تنبیه شده بود و فهمیده بود که دلیل خوب بودن، قلب خوب داشتن است نه وزن زیاد یا ظاهر زیبا.

## وقتی خانه قرمز را آب برد

خرگوش سفید کوچولو یک خانه قشنگ چوبی درست کرد. دیوارهای خانه به رنگ قرمز بود و پنجره‌های نارنجی آن نیز بسیار زیبا و باسلیقه رنگامیزی شده بودند. همه همسایه‌های خرگوش کوچولو گفتند: «آه، چه خانه زیبایی!»

یک شب، باران ریزی شروع به بارش کرد. نیمه‌های شب باران تند شد و کم‌کم تبدیل به یک سیل شد و خانه قرمز خرگوش کوچولو که چوبی بود با فشار آب به حرکت درآمد. خرگوش کوچولو به راحتی خوابیده بود و از هیچ چیز خبر نداشت.

صبح روز بعد آفتاب زیبایی بر زمین می‌تابید. آقا خروسه سرش را از پنجره خانه‌اش بیرون آورد تا بیرون را تماشا کند. ناگهان فریادی از تعجب کشید و گفت: «خانه قرمز سر جایش نیست!» مثل برق و باد همه همسایگان خبردار شدند که خرگوش سفید کوچولو با خانه قرمزش ناپدید شده‌اند.

قرار شد همه بروند دنبال خرگوش و خانه‌اش بگردند. اما چه طوری؟ همه جا را آب فرا گرفته بود. این مشکل را خوک حل کرد. قایقش را آورد و قرار شد همگی در داخل آن بنشینند و دنبال خرگوش بگردند. همانطور که می‌رفتند و نگران حال خرگوش بودند، ناگهان چشم آقاخروسه از دور به خانه قرمز

افتاد و گفت: «زود باشید، آنجاست، به یک درخت گیر کرده است.»

بله، خانه قرمز چوبی به درختی گیر کرده بود، اما خرگوش کوچولو در داخل خانه نشسته بود و گریه می کرد. فوراً با دو طناب خانه را به گردن خانم غازه و آقا اردکه بستند و از پشت خانه را هل دادند تا به سر جای اولش رسیدند. خرگوش کوچولو از دوستانش تشکر کرد و از داشتن چنین همسایگان مهربان و متحدی خوشحال بود.

## سنجاقک و قورباغه

آن روز، وقتی که خورشید داشت در پشت کوهها پنهان می‌شد، سنجاقک کوچولو به طرف برکهٔ آب به پرواز درآمد. در حالی که با دو چشم قلمبیده و درشتش به آب داخل برکه زل زده بود فریاد زد: «آهای، قورباغه، قورباغه کوچولو، من اینجا هستم!»

در همین حال صدای خیلی آرامی به گوشش خورد، به نظر می‌رسید صدا از مسافتی دور می‌آید، صدای قورباغه کوچولو بود که می‌گفت: «سنجاقک من اینجا هستم!» سنجاقک به دنبال صدا به پرواز درآمد و خیلی که دقیق نگاه کرد، قورباغه را دید که در داخل یک سوراخ بزرگ پنهان شده است.

- «آه، پس چرا تو اینجا پنهان شده‌ای؟ چی شده است؟!»  
قورباغه با ترس و لرز پاسخ داد: «امروز بعد از ظهر، دو تا پسر کوچولو در حالی که در دستشان یک بطری شیشه‌ای بود به اینجا آمده بودند و می‌خواستند مرا بگیرند!»  
- وای چقدر بد، خوب بعد چی شد.

- آنها آرام آرام به من نزدیک شدند و می‌خواستند مرا وادار کنند تا وارد بطری بشوم، اما من هم در یک فرصت مناسب فرار کردم، وگرنه الان در بطری بودم!  
سنجاقک با دقت به اطراف نگاهی انداخت و گفت: «آن دو

پسربچه خیلی بد بودند، آنها نمی دانستند چکار می کنند. حالا بیرون بیا، هیچ کس اینجا نیست، بچه ها رفته اند.»

قورباغه آرام آرام از سوراخ بیرون آمد، اما هنوز می ترسید و به اطراف نگاه می کرد، وقتی کاملاً مطمئن شد، خیالش راحت شد و گفت: «خوب، حالا بیا بازی کنیم.»

سنجاقک گفت: «من دوست دارم تو آواز بخوانی و من گوش کنم، پس شروع کن!»

قورباغه گفت: «خیلی خوب قبوله!» و به این ترتیب قورباغه شروع کرد به خواندن: «قور، قور، قور، من هستم قورباغه، در دشت و صحرا، بالا و پایین، آبها و خشکی، می برم بالا، می برم پائین، قور، قور، قور.»

آواز قورباغه تمام شد و سنجاقک با خوشحالی گفت: «صدای تو خیلی زیباست، تو خیلی خوب آواز می خوانی، اگر آن دو پسربچه نادان صدای تو را می شنیدند و می دانستند چقدر فایده می رسانی، هیچگاه به فکر گرفتن تو نمی افتادند!»

قورباغه گفت: «راست می گویی؟»

سنجاقک پاسخ داد: «معلوم است که راست می گویم. یک روز یک پسربچه تپل مرا گرفت و به خانه برد بعد یک بند دور شکم من بست و مرا آویزان کرد. در همین حال مادرش رسید و به او گفت که من چقدر فایده می رسانم همچنین او برای پسرک گفت که من پشه های زیادی را از بین می برم و آنها را می خورم. آن وقت پسر کوچولو مرا رها کرد، تازه مادرش برای پسرک گفت که قورباغه ها نیز مثل سنجاقک ها، نه گوشت می خورند و

نه سبزی فقط کارشان از بین بردن حشرات موذی است.»  
 به این ترتیب دو دوست خوب باز شروع کردند به بازی، اما ناگهان قورباغه مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد کمی مکث کرد و گفت: «اگر دوباره آن دو پسرک آمدند تا مرا یا تو را بگیرند چکار کنیم؟»

سنجاکک فکری کرد و گفت: «بیا نامه‌ای برای تمام بچه‌ها بنویسیم و به آنها بگوییم که ما چقدر فایده می‌رسانیم نباید ما را بکشند بلکه باید ما را دوست داشته باشند چون آنها را از شر پشه‌ها راحت می‌کنیم.»

قورباغه خوشحال شد و در حالیکه بالا و پایین می‌پرید گفت: «راه حل خوبی است، اما ما که بلد نیستیم بنویسیم؟!»  
 سنجاکک گفت: «ناراحت نباش می‌رویم پیش جغد دانا.»  
 به این ترتیب آنها پیش جغد رفته و داستان را برای او تعریف کردند. جغد هم سری تکان داد و شروع کرد به نوشتن:  
 «بچه‌های خوب و عزیز سلام!

ما، یعنی سنجاکک و قورباغه از دوستان شما آدمها هستیم، می‌دانید چرا؟

قورباغه‌ها و سنجاککها هر روز در دشت و صحراها، در برکه‌ها و آبها حشرات موذی و کثیف را می‌گیرند و می‌خورند تا شما راحت‌تر باشید. هر سال مقدار خیلی زیادی از حشرات و تخم آنها به وسیله ما از بین می‌روند، بخصوص تابستانها همه شما انسانها از دست پشه‌ها در عذاب هستید، پشه‌ها حتی می‌توانند شما را بیمار کنند و به شما ضرر برسانند. پس شما باید ما را